یکشنبه ۱۸ خرداد ۱۴۰۴ شماره ۸۷۵۸
irannewspaper irannewspapper

...وگویی با مرضیه برومند ...به ایران گفته‌اند

...ی بودم ...ن نبودم

می‌فهمد.» مرضیه برومند و کارنامه کاری‌اش و فعالیت‌های اجتماعی و زیست‌محیطی‌اش در تمام این سال‌ها گویای آن است که او همیشه قدردان تمام سرمایه‌ها بوده است. به بهانه تولدش قراری ترتیب داده‌ایم تا با منصور ضابطیان که سابقه آشنایی و دوستی چندساله با خانواده برومند دارد، دیدار و گفت‌وگویی داشته باشد و لابه‌لای این صحبت‌های صمیمی و دوستانه دنبال طفل گمشده شادی بگردیم و تمام سرمایه‌هایی که فراموش‌شان کردیم.

گرچه در میان خبرهای تلخ این روزها و آخرین‌اش مرگ الهه حسین‌نژاد که گفت‌وگوی ما پیش از آن انجام شده، مزه مزه کردن خاطرات خوش کودکی و دوباره ساختن‌اش هم کار سختی است اما پای صحبت‌شان که می‌نشینیم و دنباله گفت‌وگو را که می‌گیریم در نهایت به ایستادگی می‌رسیم و حب سرزمین مادری. همان چیزهایی که می‌شود در این عبارات که آرزوی مرضیه برومند قبل از فوت کردن شمع ۷۴ سالگی‌اش در روزنامه ایران است خلاصه‌اش کرد: «آرزو می‌کنم سرزمین‌مان را از روی آگاهی دوست داشته باشیم نه شعاری. اگر آگاهانه سرزمین‌مان را دوست داشته باشیم هیچ کدام‌مان نمی‌گذاریم بلایی سرش بیاید و پای آن می‌ایستیم.»

عکس: رضا معطریان / ایران

ولی آنجا نرفتم. برای انتخاب رشته هم برای هر پنج گزینه‌ای که داشتم، نوشتم تئاتر، تئاتر، تئاتر و... داود رشیدی هم اصلاً پارتی بازی نکرد، والله به خدا.

یعنی برای خودتان جشن نگرفتید.

نه جشن نگرفتم اما اتفاق جالبی افتاد که اتفاقاً چند ماه پیش که نودمین سالگرد دانشکده هنرهای زیبا بود، روی سن آن را تعریف کردم و کلی خندیدیم. دوران دانشجویی خوبی بود هم فضای سرخوشانه داشتیم و هم می‌آموختیم و هم ارتباط بین دپارتمان‌های مختلف تئاتر، موسیقی، نقاشی و معماری و... به نوعی تکمیل کننده هم بود.

در آن دوره چه چیزهایی شما را خوشحال می‌کرد؟ آیا جنس چیزهایی که شما را شاد می‌کرد، تفاوت کرده است؟

مقطعی بود. هر دوره یک چیزهایی دوست داشتم و دلم می‌خواست تلاش خودم را کنم. مثلاً به همراه دو، سه تا همکلاسی مدرسه و دبیر شیمی، کتابخانه مدرسه را تجهیز کردیم و کتاب‌های متنوع‌تری برایش تهیه کردیم. تمام انرژی‌مان را برایش گذاشتیم و نقشه کشیدیم که از چه راهی پول جمع کنیم، کتاب بخریم و... بعد از ساخته شدن کتابخانه کلی لذت بردیم. به مطالعه علاقه‌مند شده بودم و تا سال‌ها هم این میل به کتابخوانی در من بود تا همین ۱۰ سال پیش که به دلایلی (چشم‌ام!) متأسفانه نمی‌توانم بخوانم ولی تمام وقت‌ام را به شنیدن پادکست می‌گذرانم. آن زمان یکی از خوشحالی‌هایمان این بود که شبانه فرصت خواندن کتاب را داریم و تا صبح می‌توانیم بیدار بمانیم. به عنوان مثال سال‌ها بعد که «کلیدر» جلد اول و دومش با هم درآمد، من جزو اولین نفرهایی بودم که خریدمش و یک نفس خواندم. پشت صحنه یکی از کارهای تئاتر شهر محمود دولت‌آبادی آمده بود، من ذوق زده از «کلیدر» تعریف می‌کردم و او متعجب مانده بود که واقعاً یک هفته‌ای کتاب را خریده و خوانده‌ام؟! گفت من ۱۵ سال طول کشید که این کتاب را نوشتم، تو چند شبه آن را خواندیش؟ این شور و حال خوشحالم می‌کرد. یا اینکه در کودکی اردوی دانش آموزی رامسر خیلی برای من جذاب بود و همین طور در دبستان پیشاهنگ بودیم و یک شب در منظریه ماندیم، حس آن شب الان برای من یک رویاست؛ آن تجربه اولین حس خوشایند استقلال و دوری از پدر و مادر جزو خاطرات به یاد ماندنی من شده است. زمان‌هایی که روزنامه دیواری درست می‌کردیم یا اینکه وقتی می‌خواستیم تئاتری کار کنیم و... تمام این پروسه که منتهی به نتیجه می‌شد، برایم جذاب بود. در هر کدام از این پروسه‌ها زندگی و شادی و شوخی و خنده بود، لابد ناکامی هم بود اما کار کردن با همدیگر برایم جذاب بود. ما در دوره دبیرستان، پخش زنده رادیویی داشتیم؛ برنامه نوجوان تئاتر زنده. می‌رفتیم ارگ و آقای غلامرضا طباطبایی تهیه‌کننده بود. ما در اتاق استودیو که نشسته بودیم حالیمان نبود که آقای طباطبایی صدایمان را می‌شنود، وقتی چیزی می‌گفت که قبولش نداشیم بهش می‌گفتیم «برو بابا کچل» غافل از اینکه او تمام حرف‌های ما را شنیده بود. مریم معترف که آن زمان دانشجوی تئاتر بود، کارگردان نمایش ما بود. دوره اول امثال سعید پورصمیمی و صادق عاطفی بودند و ما شدیم چهار سال دوم.

الان چه؟ واقعاً هیچ چیز آن شور و هیجان را در شما زنده نمی‌کند؟

دارم بابا، همان شور و هیجان در من وجود دارد و تلاش هم می‌کنم ولی گاهی وقت‌ها تلاش من کافی نیست. تصمیمی فراتر از من باید کمک کند. آرزوی من و همه بچه‌های نمایش عروسکی همیشه این بوده که موزه عروسک داشته باشیم. من کلی برای این موضوع دویدم و هنوز هم دارم می‌دوم. حتی یک وقت‌هایی می‌گویم «بابا نمی‌شه، ولش کن»، ولی می‌بینم باز دوباره هر جایی که هستم، یک تلاشی می‌کنم. مثلاً الان در همین مصاحبه باز دارم از موزه عروسک صحبت می‌کنم، این خواستن همیشه با من هست. خواسته من موزه عروسک‌های نمایش شامل تئاتر و تلویزیون و سینماست. اما وقتی دیدم به جایی نمی‌رسد گفتم حداقل موزه سینمای کودک داشته باشیم. هر بار که من را به موزه سینما می‌کشانند و می‌برند سمت اتاقک مخصوص کودکان، حالم بد می‌شود. تازه الان که اوضاع کمی بهتر شده، من چقدر فحش دادم، چقدر داد زدم، چقدر غر زدم تا اینی شد که الان هست. عروسک‌های تیکه‌پاره و کج و کوله‌ای که در ویترین گذاشته بودند را بردم بچه‌ها درست کردند، دوباره آنها را پس آوردم اما هنوز غیرکارشناسی است. چشم عروسک و گردنش روی هواست، دستانش کج و کوله است. گربه «الو الو من جوجوام» پا ندارد و نیم تنه گذاشته‌اند. شهر موش‌های یک را که ساختیم، طبق ضوابط ما باید همه عروسک‌ها را تحویل بنیاد فارابی می‌دادیم. حتی اگر تحویل هم نمی‌گرفتند ما خودمان جایی برای ۱۵۰ عروسک نداشتیم. همه را تحویل بنیاد فارابی دادیم. عادل بزدوده فقط بدل کپل را کش رفت و نداد. تنها عروسک شهر موش‌های یک که الان موجود است همین عروسک بدل کپل است که کش رفتیم و خیلی هم شبیه کپل اصلی نیست.

عروسک‌ها را کجا بردند؟

می‌گویند دل و جگر و دست و پای‌شان را در شهرک غزالی دیده‌اند. باید بروم دنبالشان و پیدایشان کنم. عروسک‌های «خونه مادربزرگه» از جمله خود مادربزرگ و باقی عروسک‌ها همگی در آرشیو تلویزیون بودند که همه چیز در آن پیدا می‌شد؛ از لباس و کاسه و بشقاب تا مبل. بعضی عروسک‌ها را هم ریخته بودند روی قفسه، همه‌شان پوسید و پودر شد. اشک من درآمد. من فقط طی یک داستانی مخمل و دو تا جوجه‌ها را گرفتم و پس ندادم. چون همان موقع چشم مخمل افتاده بود و چشم نداشت. من هر وقت مسئولانی از تلویزیون را دیدم، گفتم موزه، موزه. بالاخره عقل‌شان رسید و در شهرک غزالی یک بخشی را برای عروسک‌های تلویزیونی درست کردند. عروسک‌های «مدرسه موش‌ها» که انگشتی بود و خودم ساختم، چون یونولیت بود و رویشان پارچه کشیده بودم، هنوز سالم مانده‌اند و در آنجا گذاشتند. چندتا کار دیگر مثل «در به درها» را به موزه دادم. عروسک‌های گلنار هم همگی صدمه دیده بودند. صورت خرس کنده شده بود، خاله قورباغه چشم نداشت و... همگی را درست کردم و پس دادم. می‌گویند جا نداریم، گذاشتیم انبار. حالا من نمی‌دانم این انبار چه وضعیتی دارد. می‌گویند در موزه جا کم است. بله من قبول دارم، خب لااقل ادواری این عروسک‌ها را نمایش دهند. یک دوره مرور بر آثار ایرج طهماسب بگذارند و عروسک‌ها را نمایش بدهند. بعد مروری بر آثار کامبوزیا پرتوی بگذارند. زی‌زی‌گولو، مخمل و دو تا جوجه‌ها، همه عروسک‌های «شهر موش‌های ۲» و «کلیله و دمنه» هنوز دست من است. تمام عروسک‌های مرضیه محبوب اثر هنری است و او تمام آنها را در انباری خانه خواهرش نگه می‌دارد. از ابتدای سال ۶۸ که جشنواره بین‌المللی شکل گرفت، ببینید چه عروسک‌های درجه یکی ساخته شده است. یکسری هم عروسک‌های کلاسیک و خیمه شب بازی هم داریم. عروسک‌های آقای کریمی، کامبیز صمیمی مفخم، جواد ذوالفقاری، اردشیر کشاورزی و... باید جا و شرایط مناسبی برای نگهداری داشته باشند. الان توسط خانواده‌هایشان نگهداری می‌شود و معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا کنند. آخر دوره آقای قالیباف، بعد از کلی دوندگی شهرداری به من یک زمین در خیابان سی تیر دادند که آنجا موزه عروسک ساخته شود. آن زمان با ۱۵ میلیارد تومان می‌شد موزه عروسک را بسازیم و الان باید حداقل ۱۵۰ میلیارد هزینه‌اش کنیم که البته پول یک آپارتمان هم نمی‌شود. شهردار که عوض شد همه چی متوقف شد.

ساختمان‌هایی که وجود دارد هیچ کدام مناسب نیست؟

نه. مثلاً به من می‌گویند بیا برو باغ وثوق‌الدوله. اول اینکه باغ وثوق‌الدوله میراثی و تاریخی است. من که نمی‌توانم ویترین بزنم و به دیوارش میخ بکوبم. دوم اینکه زیربنای آن کم است و فضای کافی برای نمایش این همه عروسک ندارد. با اینکه جزئی از پارک بانوان است. ما نقشه موزه عروسک را هم آماده کردیم. صدها بار پیگیری کردیم، از سازمان سینمایی و شهرداری خواستم که با معاونت هنری بیایند برای ساخت موزه مشارکت کنند. من زمین را گرفته‌ام و می‌گویم زمین آورده من، شماها پای کار بیایید من هم باز کمک می‌آورم. منتهی به جایی نرسید، اصلاً قدمی بر نداشتند. غیر از عروسک‌ها، تمام اسناد مهم باید نگهداری شود؛ عکس‌ها، فیلم‌ها، دست‌نوشته‌ها، طرح‌ها و... باید نگهداری شود. دائم دانشجوها برای پایان‌نامه‌هایشان به من زنگ می‌زنند، خب وقتی موزه باشد یک منبع دارند، چطور می‌خواهیم این هنر ارتقا پیدا کند، وقتی تاریخش گم است. جایی نیست که علاقه‌مندانش بروند، ببینند، بخوانند و... ساختن موزه آرزوی الان من است و در نهایت هم من می‌میرم در حالی که دستم از قبر بیرون مانده و می‌گویم آخ، تو روح هر چی مسئوله!

حالا کمی از سینما و زندگی حرفه‌ای فاصله بگیریم و به دنیای شخصی خودتان برگردیم. صبح که از خواب بیدار می‌شوید چه چیز حالتان را خوب می‌کند؟

(با خنده، روی میز می‌زند، ریتم می‌گیرد و می‌خواند صبح که از خواب پا می‌شم شروع می‌کنم نظافت...) صبح که از خواب پا می‌شم، من حالم خوب است.

چه چیز حال طبیعی‌تان را بهتر می‌کند؟

این‌که وقتی گوشی موبایل را نگاه می‌کنم، همه چیز طبیعی باشد و خبر بد نشنوم. خبرهای بد صبحگاهی وحشتناک است. از تصادف اتوبوس دانش‌آموزان کرمانی بگیر تا ماجرای داریوش مهرجویی تا قبلش متروپل و بعدش حادثه بندر شهید رجایی. فوت پسر آقای کیائیان مرا واقعاً ناراحت کرد. من خوشحالم به شرط آن‌که اتفاق غم‌انگیزی برای مردم ایران رخ ندهد. من همین طوری خوشحالم، اگر ناراحتم نکنند. بی‌مبالاتی و خودخواهی مردم گاهی آنقدر ناراحتم می‌کند که دلم می‌خواهد کله آدم‌های خودخواه را بکنم. این خودخواهی، تک‌روی‌ها، من‌من گفتن‌ها و اینکه داشته‌هایشان را نمی‌شناسند و ملکشان فقط ملک شش‌دانگ خانه‌شان است و نمی‌فهمند کل این مملکت مال ماست، ملک مشاعی ماست، کلافه‌ام می‌کند. این را به بچه‌هایشان هم آموزش نداده‌اند و آنها هم آدم‌های تک‌رو و خودخواهی می‌شوند که فقط منافع خودشان را می‌بینند.

> این خودخواهی‌ها تک‌روی‌ها، من‌من گفتن‌ها و اینکه داشته‌هایشان را نمی‌شناسند و ملکشان فقط ملک شش‌دانگ خانه‌شان است و نمی‌فهمند کل این مملکت مال ماست، ملک مشاعی ماست، کلافه‌ام می‌کند

چند روز مانده به نوروز، به همراه یکی از دوستان در خیابان راه می‌رفتیم، در میان تمام بوته‌ها، یک بوته گل شکوفه داده بود که خیلی قشنگ بود. یک خانم افتاده بود روی همان بوته و همه گل‌ها را تکه تکه می‌کرد. گفتم خانم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت مال شهرداریه دیگه. گفتم مال شهرداری نیست مال همه است. گفت خب بیا تو هم بکن.

خانمی که پشت سر منی با یک ماشین شاسی‌بلند، اصلاً من پیر، از کار افتاده، یک خانم هستم که دارم رانندگی می‌کنم، چرا بوق می‌زنی. من ترمز کردم تا یک بچه، پیرزن یا پیرمرد رد شود، من هنوز ترمزم منعقد نشده، او پشت هم هی بوق می‌زند. آخه کجا میری، یک لحظه تحمل کن. این رفتارها مرا می‌کشد. دنبال‌شان می‌روم، حالشان را می‌گیرم، از ماشین می‌کشم‌شان بیرون و می‌گویم آخه چه خبرت است؟ یک وقت‌هایی می‌گویند وای خانم برومند جان و... می‌گویم من خانم برومند نه، یک خانم دیگر باید این کار را بکنید؟

آنچه که می‌گویم مبتنی بر آمار یا تحقیق آکادمیک نیست، مبتنی بر چیزی است که خودم می‌بینم و حس می‌کنم. به نظر می‌رسد حتی بچه‌ها را هم دیگر نمی‌توان به راحتی خوشحال کرد. خیلی سخت می‌شود بچه‌ای را شگفت‌زده و خوشحال کرد.

تقصیر ماهاست. اول از همه تک‌فرزندی خیلی بد است. اینکه برخی تصمیم می‌گیرند بچه‌دار نشوند من نمی‌پسندم؛ نمی‌توانم برای کسی نسخه بپیچم. اما تک‌فرزندی از فرزنددار نشدن هم بدتر است. مسئولان باید بفهمند که چرا جوانان به شکل معناداری تصمیم می‌گیرند بچه‌دار نشوند. برای این چراها علاج کنند اگر نه نسل ایرانی چطور ادامه پیدا کند. تک‌فرزندها عموماً خودمحور و خودخواه می‌شوند و همه چیز را با هم می‌خواهند. وقتی بچه‌ها خواهر و برادر نداشته باشند نمی‌توانند تمرین عدالت و همزیستی کنند، تمرین کنند که چطور در مقابل هم پیروز شوند، دعوا کنند، آشتی کنند، تجربه کسب کنند. همه پدر و مادرها هم فکر می‌کنند بچه‌شان خیلی باهوش و اصلاً جزو نخبه‌هاست. یک دقیقه بخواهی با پدر و مادرشان صحبت کنی زندگی را برایتان تیره‌وتار می‌کنند و کسی هم حق ندارد چیزی به آنها بگوید. گر چه من حرفم را می‌زنم.

تا به حال بچه‌ای آنقدر لج‌تان را درآورده که دلتان بخواهد یک چک توی گوش‌اش بزنید؟

زیاد.

زدید؟

نه دلم نمی‌آید کسی روی بچه دست بلند کند، بزرگ‌ها را چرا. گاهی دوست دارم بزنم توی گوش‌شان.

شده دوست داشته باشی توی گوش یک نفر بزنی؟

آره؛ در لحظه خاصی؛ هرچند آدم وقتی از آن لحظه داغ عصبانیت می‌گذرد دیگر مزه نمی‌دهد. آدم وقتی می‌بیند طرفش حرفش را هیچ جوره نمی‌فهمد دلش می‌خواهد یک چک توی گوشش بخواباند.

این کار را کرده‌اید؟

آره بابا. من قبلاً خیلی‌ها را می‌زدم. آخرین کسی که زدم، یک تهیه‌کننده تلویزیون بود. زدم و دلم خنک شد، بعدش هم نگفتم که من زدمش، خودش رفت همه جا گفت خانم برومند من را زده.

کسی هم شما را زده؟

ممکن است بچه که بودیم و با برادر کوچک‌ترم کتک‌کاری می‌کردیم او هم مرا زده باشد.

اینکه حساب نیست، منظورم بزرگسالی است. تا حالا هم کسی بوده که دلش بخواهد توی گوش شما بزند؟

لابد خیلی‌ها دوست داشتند اما جرأت نداشتند (خنده) کی جرأت دارد من را بزند؟! اگر سؤالت این است که چه چیز مرا تا این حد عصبانی می‌کند؛ تصمیمات نابخردانه در سطح کلان، درباره طبیعت ایران و مسائل زیست‌محیطی. این تصمیمات غمگین‌ام می‌کند، دست خودم نیست و بشدت روزبه‌روز نسبت به آن حساس‌تر می‌شوم.

هیچ وقت به خاطر طبیعت گریه کرده‌اید؟

اولین اتفاقی که اشک مرا در می‌آورد، جفا در حق طبیعت است. خیلی رنج می‌کشم وقتی می‌فهمم برخی تصمیم‌ها چقدر نابودکننده است و ترمیم هر کدام از آنها دیگر شدنی نیست. یک بوته بلوط پنج سال طول می‌کشد تا ۳۰ سانت رشد کند و تازه به قدی برسد که آدم‌ها زیر پا لهاش نکنند یا حیوانات نخورندش. ۷۰ سال زمان می‌خواهد تا سایه بیندازد و ریشه‌های عمیق‌اش به عمق سنگ‌های زاگرس برسد و آب را به سمت سفره‌های زیرزمینی هدایت کند. حالا اینها را که بفهمی و به آن دقیق شوی وقتی در حد یک خط خبر می‌نویسند؛ جنگل دوباره آتش گرفت و چند هکتار سوخت، دیگر تو آن را در حد یک خبر نمی‌بینی؛ تا عمق جان، فاجعه را حس می‌کنی و متأثر می‌شوی. خیلی دردناک است. واقعاً دردناک‌تر از حوادثی چون بندر شهید رجایی است، اگر به این فکر کنیم که سال‌ها بعد جمعیتی چندین برابر آدم‌هایی که در این حادثه آسیب دیدند، تشنه خواهند ماند و ایران دیگر جای زندگی نخواهد بود. در ادامه صحبت‌هایی که درباره فرزندآوری داشتیم باید این را هم بگویم که مسئولان قبل از توصیه به فرزندآوری، باید فکری به حال محیط زیست و شرایط زندگی آدم‌ها کنند، برنامه‌ریزی کنند، آینده‌نگری داشته باشند و بعد از مردم بخواهند که بچه بیاورند. من هیچ وقت حسی را که در مواجهه با دریاچه پریشان داشتم فراموش نمی‌کنم؛ حال بدی که بعدها به حس جمعی کل گروه موقع فیلمبرداری تبدیل شد. بازیگران اشک ریختند، همه حالشان بد بود. انگار در یک آن، مرگ همه چیز را با هم داشتیم می‌دیدیم؛ مرگ عزیزان‌مان، مرگ آینده، مرگ همه چیز را می‌دیدیم و این خیلی غم‌انگیز بود. چرا باید در دولت اصلاحات این همه کارخانه فولاد در استان یزد و اردکان بسازند و هوای این شهر را آلوده کنند. عوض اینکه فخر کنیم داریم فولاد صادر می‌کنیم به ما رکب زدند، صنایع آلوده‌کننده می‌فرستند، آب و هوا و نیروی انسانی مصرف می‌شود و ما فولاد تولید می‌کنیم و به قیمت ناچیز از ما می‌خرند. حکایت همان کاشت گوجه فرنگی است. کشاورزی توجیه‌ناپذیر دردناک است. کشاورزی زیر نایلون چه توجیهی دارد؟ بعد هم تمام این نایلون‌ها پخش می‌شوند و به طبیعت آسیب می‌رسانند.

زیر نایلون کاشت می‌کنند که به جای دو بار، سه بار محصول بگیرند و خروجی آن هم میوه‌ای می‌شود که به قول شما نه بو دارد و نه مزه.

قوت خاک را می‌گیرند. می‌گویی «صبح که پا می‌شوی چه چیز خوشحالت می‌کند! بپرس چه چیز غمگین‌ات می‌کند»، وقتی خاک هرمز را می‌برند، وقتی این ویدیوها را می‌بینم که کامیون‌کامیون خاک می‌دزدند و می‌برند، این جبران‌ناپذیر است. بچه یک‌شبه درست می‌شود، چشم به هم بزنید هم بزرگ می‌شود اما تولید یک سانتی‌متر خاک، حدود صدها سال طول می‌کشد. نمی‌گویم من از مرگ آدم‌ها ناراحت نمی‌شوم، حرفم این است که شاید با این مقایسه ارزش طبیعت را بیشتر بدانیم.

غیر از طبیعت دیگر چه چیزی این روزها ذهن‌تان را درگیر کرده است؟

چیزی که چند سالی است فکرم را بشدت مشغول کرده، طبقاتی شدن دسترسی به محتوای فرهنگی است، یعنی همان‌طور که برخی آدم‌ها وسع‌شان نمی‌رسد گوشت بخورند یا... عده‌ای هم وسع‌شان نمی‌رسد بچه‌هایشان را کلاس بگذارند یا تئاتر ببینند. دور افتاده‌اند و این امکانات به درستی و عادلانه در سطح کشور توزیع نشده است. ما در مراکز استان‌ها امکاناتی داریم و هر کس دستش به دهنش می‌رسد از آن استفاده می‌کند ولی آیا در شهرهای حاشیه‌ای و کوچک هم این امکانات وجود دارد؟

خب قبلاً هم وضعیت همین بود!

قبلاً هم همین بود اما آن دوران تلویزیون برای ما ابزاری کارآمد بود برای ارتباط با همه جای ایران. ما این ابزار را از دست دادیم، نمی‌گویم از ما گرفتند. می‌گویم از دست دادیم چون معتقدم نباید می‌گذاشتیم از ما بگیرند.

چه کار می‌کردیم؟

باید می‌جنگیدیم.

ولی جنگ اسلحه می‌خواهد....

بله، ولی همان صحبت‌هایی که من درباره تو و برنامه‌ات با علی عسگری [مدیر عامل صدا و سیما] داشتم باعث شد تو یک فصل دیگر برنامه‌ات را اجرا کنی. ما پشت هم نایستادیم و جای هم را گرفتیم. جای هم را موقعی پرکردیم که راضی شدیم چیزی را که آنها می‌خواستند برایشان بسازیم. با اینکه فکر می‌کنم این اتفاق در تلویزیون، فقط اتفاق فرهنگی نبود، اقتصادی بود. برخی تن دادند به اسپانسرهای رنگارنگی که آنها تعیین می‌کردند که تو چه بسازی. دیگر سرمایه‌ای دخیل و تصمیم‌گیرنده بود که توسط اسپانسرها به تلویزیون آمد. اشتباه تو ضابطیان جان این بود که سراغ سلبریتی‌ها نرفتی، اگر تو هم برای برنامه‌هایت سراغ دو سلبریتی می‌رفتی یا آنهایی را که آنها دوست داشتند می‌رفتی الان روی سر مدیران تلویزیون جا داشتی.

ایران ساخت آثاری مثل همین اپیزود از زی‌زی‌گولو یا «آب پریا» روی فرهنگ‌سازی کودکان هم‌نسل ما تاثیر گذاشته است. به نظرتان هنوز هم می‌شود آثاری ساخت که پس‌ذهن کودکان امروز بنشیند که نسبت به طبیعت و اطرافشان بی‌تفاوت نباشند؟

جالب است. طی سال حدود ۵ تا ۶ نفر همین حرف شما را به من می‌گویند که با دیدن زی‌زی‌گولو یاد گرفتیم هر جایی آشغال نریزیم. همین چند وقت پیش در بازار تجریش، یک آقای فروشنده همین را به من گفت. من قبل از اینکه بخواهم توجه بچه‌ها را به مسائل محیط زیستی جلب کنم، وظیفه خودم می‌دانم ـ و فکر می‌کنم همه ما کم‌کاری کردیم- علاقه‌مندی‌شان به سرزمین‌شان را مستحکم‌تر کنیم؛ علاقه‌مندی شعاری نه! علاقه واقعی. برای این‌که باید ارزش‌های سرزمین‌شان را بشناسند و آگاه شوند. نه در قالب شعار که ما چنان بودیم و این پیشینه را داشتیم. تا بچه‌ای نرود از نزدیک و جنگل بلوط را نبیند، روستایی‌ها و وابستگی‌های‌شان را نبیند و برایش جا نیافتد که بقای خودش و تمام جانوران آن منطقه به همین درختان بلوط بستگی دارد و این جانوران در چرخه زیست چه تأثیر دارد و نبودشان چه آسیب‌هایی می‌زند، نمی‌تواند توجه‌اش جلب شود. اول باید علاقه‌مندی به ایران را به فرزندان‌مان یاد بدهیم. باید این سرزمین را از آن خودشان بدانند. اگر مال خودشان بدانند مراقبت می‌کنند، چون نمی‌دانند که مال خودشان است از آن مراقبت نمی‌کنند، می‌شود شعار. عین آپارتمانی است که همه چهاردیواری را که سند به نام‌شان است متعلق به خودشان می‌دانند و همه جور مراقبش هستند اما از آن در که بیرون می‌آیند، دیگر راه پله و آسانسور اهمیتی ندارد و هر کاری که دل‌شان بخواهد می‌کنند. مردم مملکت ما علاقه‌مند ملک شش‌دانگ هستند، بنابراین تعلق خاطر ندارند. تعلق خاطر شناخت می‌خواهد. من معتقدم این گروه‌های محلی و سمن‌هایی که از اهالی خود محل هستند بهتر از من منافع خودشان را می‌شناسند، بنابراین امیدوارم آنها رشد کنند. من نباید بروم از رودخانه زرینه‌رود مراقبت کنم، خود اهالی این روستا باید مراقب رودخانه‌شان باشند و نسبت به خطراتی که تهدید می‌کند حساس باشند. متأسفانه محلی‌های ما وقتی ساخت‌وساز بعضی نهادها را دیدند پیش خودشان گفتند وسط این هرج‌ومرج و نابسامانی ما هم برویم مثلاً در بستر رودخانه، خانه بسازیم. ما باید خودمان را مسئول بدانیم. ماییم که باید از داشته‌هایمان با چنگ و دندان مراقبت کنیم. بله من امیدوارم چون از نزدیک دیده‌ام که در شهرستان‌ها و روستاها این نهضت‌ها پا گرفته و دارند خوب عمل می‌کنند، شاید عمر من قد ندهد که زیر سایه آن بلوط بنشینم اما آن درختان بلوط روزی بر سر بچه‌های امروز سایه خواهند انداخت.